

مسمومیت با سیب قرمز

نویسنده : امیر قراچه

Email :

amir.ghwiz@gmail.com

من توی زندگیم اتفاقای عجیب و ضد و نقیض خیلی زیادی برام پیش اومده، چیزایی که فهمیدن علتشون و هضم کردنشون تقریباً غیرممکنه. این اتفاقا تقریباً از دو سه سال پیش اوج گرفتن و مدام کم و زیاد شدن و تا الان که به شدیدترین میزان خودشون رسیدن، هیچوقت قطع نشدن. تا جایی که من میدونم از روانشناسی و فلسفه و عرفان تا فیزیک و متافیزیک و هر علم بدرنخوری که تا الان به وجود اومده، هیچ کدوم نمیتونه توضیح کامل و قابل درکی ازشون ارائه بده. دقیق تر که فکر میکنم میبینم که من زندگیم از همون بچگی سراسر اتفاقات غیر قابل توضیح و ترسناک بوده و صرفاً توی این دو سه سال این قضیه اوج گرفته. قدیمی ترین چیزی که میاد فکر کنم حدود هشت یا نه سالگیم بود، یا شب عید بود یا تعطیلات عید دقیق یادم نمیاد اما میدونم که شب بود و یه ربطی به عید داشت، مهمون هم داشتیم، اون خونه جایی بود که من بدنیا اومده بودم، یه حیاط جمع و جور داشت که سه تا درخت قدیمی توش بود و شنیده بودم که اون درختا خیلی قبل تر از این که ما به اون خونه بریم وجود داشتن. یادمه که داشتم با بچه های مهمونی که داشتیم بازی میکردم و بابام رفت توی حیاط، منم چند دقیقه بعدش بی دلیل و توی همون عالم بچگی و کنجکاوی رفتم توی حیاط دنبالش که مثلاً یه چیزی براش تعریف کنم، وقتی رسیدم توی حیاط دیدم نیستش اما یه نور ضعیف از توی زیرزمین بیرون میومد و فهمیدم که توی یکی از انبارا کار داره، یکی از درختا که گوشه ی حیاط بود شاخ و برگش همیشه جلوی در زیرزمین رو میگرفت جوری که توی روزم به زور مشخص بود، توی اون سن ترس از زیرزمین و تاریکی یه چیز طبیعی برای همین چند قدم دورتر از در زمین که نیمه باز بود ایستادم و صداش کردم اما صداشو نشنیدم دوباره رفتم جلوتر و بازم بلندتر صداش کردم بازم جوابی نگرفتم، تا این که به خودم اومدم و دیدم که توی چهارچوب در زیرزمین

ایستادم، داشتم با خودم کلنجر میرفتم که برم پایین یا نه و یجورایی میخواستم با جرات کردن و رفتن توی زیرزمین به اون ترسناکی خودم رو به خودم ثابت کنم، کلید چراغ راه پله ی زیرزمین رو زدم اما لامپش سوخته بود، همون نور کمی که از توی یکی از انبارا میومد کارم رو راه مینداخت، دلم رو زدم به دریا و تا وسطای راه پله رفتم و به حرفای مادرم که میگفت جن و روح وجود ندارن و اینارو برای ترسوندن بچه ها ساختن فکر میکردم تا بتونم آرامش خودم رو حفظ کنم و بقیه ی راه رو هم برم، دوباره پدرم رو صدا کردم و این بار جوابی نشنیدم، فهمیدم که توی زیرزمین نیست، اما برای این که خودم رو به خودم ثابت کنم گفتم میرم چراغ اضافی انبار رو خاموش میکنم و دستمو میگیرم به در و دیوار و برمیکردم و بعدش برای همه تعریف میکنم، برگشتم به بالا نگاه کردم و یه کم به خودم مطمئن شدم و بقیه ی راه رو هم تا پایین پله ها با ترس و لرز رفتم و وقتی رسیدم پایین پله ها فهمیدم چه غلطی کردم و توی دلم کامل خالی شد، از شدت ترس چشمم خیس شده بود و صدای ضربان شدید قلبمو میشنیدم و همین بیشتر میترسوندتم، اون پایین کامل روشن بود و همین باعث شد برای بار دوم بیخیال همه چیز بشم و تا دم در انباری برم. ایستادم جلوی در و با یه تصمیم سریع درو باز کردم که لامپش رو خاموش کنم، به محض این که درو باز کردم لامپ که از سقف با سیم آویزون بود تکون شدیدی خورد و سایه ها سریع و آونگ وار با هم جاشون عوض میشد و اون مقدار تکون لامپ هیچ توضیحی نمیتونست داشته باشه چون نه به در گیر میکرد و نه بادی میومد، به همین خاطر بعد از یکی دو ثانیه کل انرژیم رو جمع کردم و از عمق وجودم جیغی کشیدم که سریع توی گلوم خفه شد و با تمام توانم به سمت راه پله دویدم و پله هارو دوتا یکی بالا می اومدم، جوری وحشت زده شده بودم که جفت دمپایی هام توی راه از پام دراومده بودن به محض این که رسیدم بالای پله ها و دیدم بابام توی چهارچوب در زیرزمین ایستاده و داره از بالا نگاه میکنه خشکم زد و سر جام میخکوب شدم، یه نگاه خالی و عقده دار همراه با یه لبخند مریض گونه انگار که میخواست یه کار خیلی بد انجام بده، مثل کشتن من، هیچی نمیگفت و فقط با یه پوزخند نفرت انگیز بهم زل زده بود. سریع دویدم از کنارش رد شدم و

اومدم توی خونه و با گریه پریدم توی اتاقم و درو قفل کردم، اون لحظه پدر من نمیتونست خودش باشه، چون هیچ چیزی حتی نزدیک به این هم ارزش سر نزده بود، یه چیزی رفته بود توی جلدش، احتمالاً همون چیزی که باعث تکون خوردن لامپ شده بود. ولی نه، مشخصاً این جریان سریع رو به تاریکی هرچی که هست از خودمه، توی وجودمه، غیرقابل انکار و آشکار. آدما وقتی متوجه میشن یه نقص دارن، سعی میکنن توی جمع پنهانش کنن و توی ذهن خودشون انکار، و متأسفانه من جوری شکل گرفتم که نه تنها با آغوش باز نقصای واقعیم رو قبول میکنم تازه همیشه سعی میکنم توی ذهن خودم گسترشش بدم و توی جمع آدما توجیه ش کنم، این یه موهبت یا یه خصلت خوب و برارنده نیست، این دو گام فراتر از نهایت خودتخریبی و تنفر از خوده، من از خودم متنفرم و مثل بقیه این مهم صبح به صبح که چهره ی تکراری خسته کننده و اندام پرنقص م رو توی آینه ی حموم میبینم برام تداعی نمیشه، بلکه این دل زدگی و بیزاری ممتد برای من نقش رگ و پی پشت هر لحظه و تجربه ای رو داره که تا الان توی زندگیم ازش گذر کردم و جوری با عمق افکارم عجین شده که هیچ جوره جدایی پذیر نیست. این دنیا بر اساس تسویه حساب ساخته شده، هر چقدر ارزش قرض بگیری همونقدرم باید پس بدی و هر چیزی یه قیمتی داره، آدمایی مثل من همون اول با یه حرکت عابربانک کل موجودیشون رو خالی میکنن به امید این که همه چیزو با هم بخرن که اصولاً هم سرشون بی کلاه میمونه چون این فروشنده فروشنده ی صادقی نیست. توی دنیایی که همه نقاب میزنن انتظار صداقت از کسی یا چیزی داشتن عین حماقته. توی نوجوونی یه همکلاسی داشتم که هم وضع مالی خیلی اسفناکی داشت و هم پدر و مادرش رو از دست داده بود، مادرش موقع زایمان برادر کوچیکترش مرده بود و باباش چند سال بعد خودش رو کشت، کوچیک و بزرگ همه با دید ترحم میدیدنش و باهش بیش از حد نرم و مهربون رفتار میکردن، حتی یادمه چندنفر وقتی میدیدنش حالت همدردی و غمگین بودن به خودشون میگرفتن، متظاهرای بی شرف! یه بار که معلّم اومده بود و کلاس داشت شروع میشد، اومد جلو و ازم پرسید که میتونه بشینه کنارم یا نه، و به خاطر شرایط پیچیده ش و دلسوزی عمیق مردم، هیچکس نمیتونست به این

آدم بگه نه! از همونجا کم کم با هم دوست شدیم و من چون میدیدم همه با مراقبت زیاد و محافظه کارانه باهاش برخورد میکنن، خیلی مواظب بودم که نکنه یه وقت یه حرفی از دهنم بیرون بپره که ناراحتش کنه یا مثلاً مرگ پدر و مادرش رو یادش بیاره. نسبتاً با هم نزدیک بودیم جوری که تقریباً هر روز بعد از مدرسه با همدیگه چند کیلومتر راه میرفتیم تا زیر درختی که حروف اول اسممون رو روی تنه ش نوشته بودیم بشینیم و حرف بزنیم یا مثلاً همیشه توی زنگ ورزش به جای فوتبال همگانی با هم بدمینتون بازی میکردیم، خلاصه هیچ مشکلی نبود و به خوبی و خوشی زندگی میکردیم تا این که یه بار زنگ دوم یا سوم بود و سرکلاس نشسته بودیم، قبل از این که معلم بیاد داشتیم خوراکی میخوردیم و با یکی از بچه هایی که پشت سرم مینشست حرف میزدیم و اونم که کنارم نشسته بود سرگرم نوشتن مشق دیشبش بود، یه ساندویچ درآوردم و گرفتم سمتش و گفتم "بیا بخور مامانم درستش کرده" و همون لحظه نفر پشت سریم داشت یه چیز خنده دار تعریف میکرد و من همونطور که توی چشمای دوست یتیمم نگاه میکردم خندیدم، اصلاً توی وادی ناراحت شدن یا نشدنش نبودم که یه مشت خوابوند توی دهنم و با تمام زورش داد کشید "اگه مادر پدر خودت مرده بودن هم همینطور میخندیدی" و یقه مو گرفت و سرش رو برد عقب و محکم زد تو دماغم، گیج شده بودم و جلوی چشمم کامل سیاه بود اما ضربات مشتت که با نهایت خشم صورتم رو نوازش میکرد رو کامل حس میکردم، بعد از این که جدامون کردن و به خودم اومدم فهمیدم که یکی از دندونام افتاده و کلّ کلاس فکر میکنن که تقصیر منه. هر چقدر تلاش کردم تا ثابت کنم که همه ی داستان سوتفاهم بوده هیچکس حرفم رو باور نمیکرد، چون توی دید بقیّه اون از من خیلی آروم تر و خوددار تر بود و با توجه به تراژدی معروفش امکان نداشت مقصر چیزی باشه، از فرداش نیمکتش رو عوض کرد و بقیّه با من بد شدن، یکی دو سال بعدش که میخواست بره شهرستان و با عمه ش زندگی کنه همه دورش حلقه زده بودن و با آرزوی بهترینا ازش خدافظی میکردن، خودش اومد سمت و کشوندتم کنار، اون لحظه با بقیه که دورتر ایستاده بودن چشم تو چشم میشدم به خاطر دعوای دو سال قبلش بهم چشم غرّه می رفتن. بهم گفت "میدونی

چرا زدمت؟" جا خوردم، انتظار نداشتم انقدر رک باشه، تا خواستم حرف بزنم و بگم سوتفاهم، دستشو محکم فشار داد روی دهنم و گفت "چون پدر و مادر تو زنده ان" زد زیر خنده و بعد از یه کم مکث ادامه داد "میدونستم که مقصر نبودی و مسخره م نکردی، اونجوری حالت رو گرفتم که فقط از این به بعد حواست رو بیشتر جمع کنی، نکردیم نکردی، من که دارم میرم" و روش رو برگردوند و رفت سمت بچه ها و شروع کرد خیلی خونسرد با یکی شوخی کردن، رفتم سمتش که دعوا راه بندازم، اما دور و برم رو که نگاه کردم دیدم اگه چنین کاری کنم باید قبلش فاتحه ی بیست و نه تا دندون دیگه م رو بخونم، تا مدت زیادی توی شوک بودم و توی گیجی غوطه ور. فکر میکردم که چون غم خودکشی پدرش رو دیده یا یتیم و زیر دست عمه و عمو بزرگ شده اینقدر بیرحم و پسته اما اینجوری نبود، کسی که ذاتش کجه هیچ کاریش نمیشه کرد و تا آخرالزمان کج میمونه، این که چرا همیشه به کسی که خوب ادای آدمای خوب رو درمیاره، اعتماد میکنم و در نهایت ازش ضربه میخورم و بهش می بازم، بعضی مواقع جوری به آدمای پست زندگیم باختم که بعد از باخت دیگه هیچوقت آدم قبلی نشدم. هربار با دیدن این که یه نفر چقدر میتونه رذالت به خرج بده و روح کوتوله ای داشته باشه، یه پرده از چند پرده ی انگشت شمار پاکي و معصومیت روحم جرواجر میشد و مهم تر از اون این که چرا تقریباً همه ی آدمایی که دیدم به موقعش یکی از یکی کوتاه تر و بی چیزترن و چرا من مثل اونا نیستم، چرا مثل اونا راه نمیرم و مثل اونا لباس نمیپوشم و مثل اونا فکر نمیکنم بیشتر از هر چیز دیگه ای روحیه م رو داغون میکرد، جوری که طعم تباه شدگی و بی رمق بودنش هنوز زیر دندونمه، هر از گاهی که بیش از حد توی فکرای خودم غرق میشم یه حس عجیب و ناشناخته بهم دست میده، یه جور افسردگی و آخر خط رسیدن، یه مسخ شدن دردناک که باعث میشه کل انرژی و روحیه ت رو از دست بدی و بدنت سست و سرمازده بشه، این بدترین حسیه که توی زندگیم بهم دست داده. مطمئنم اگه یه آدم معمولی جای من بود همون اولین باری که این حس بهش دست میداد خودش رو خلاص می کرد، اما من تا حالا حداقل بیست بار تجربه ش کردم و هنوزم این لبخند نفرینی روی صورتمه، من مثل یه ماهیگیر میمونم که ترجیح میده از

گرسنگی بمیره ولی منظره ی دریاچه ی بی ماهیش رو از دست نده، این اتفاق فقط در صورتی برای یکی پیش میاد که ایمان و اراده ی سرشار و عمیقی داشته باشه که موفق بشه این دهن کجی ای که به عنوان عکس العمل خودش در برابر نادونی و حماقت اکثریت در حقشون روا میکنه رو توجیه کنه و بتونه با سوپرایگوی گول خورده و خوشبین ش لج کنه، این یه عقده س، یه عقده ی نسبتاً حساب شده و ساده، ولی هرچقدر هم که حساب شده باشه زندگی میتونه آدم رو سورپرایز کنه و دقیقاً همون لحظه که غافل میشی ازش گل میخوری، این یه واقعیت جهان شمول و همگانیه و شاید یه عدالت نصفه و نیمه و درک نشدنی و احتمالاً بدردنخوری ازش منشا بگیره ولی بازم هرجوری فکر کنیم این نقطه از کائنات که ما هستیم وقتی که حواسمون به چیزی که ازش میترسیم جمع نیست میاد سراغمون.

تنها راهی که من میتونم راحت زنده بمونم اینه که کامل کامل خودم رو قرنطینه کنم و با هیچ آدمی ارتباط جدی برقرار نکنم چون یکی مثل من که صداقت توی وجودش نهادینه شده همیشه و در رابطه با هرکسی قربانی اون رابطه محسوب میشه. تنهایی سخته، بالاخره آدم حداقل هر از چند گاهی نیاز به هم آغوش شدن و یکی شدن با یه نفر دیگه رو داره، اما توی این مورد که من باشم هر رابطه ای حکم زهر داره و تنها راه نرسیدن به فلاکت مطلق اینه که به تنهایی خو کنم، بگذریم، حدود سه چهار سال پیش یه دختر به اسم ستاره وارد زندگیم شد و رابطمون طولانی و نسبتاً جدی شد، موقع خریدن سیگار از سوپری دیدمش و رفتم جلو بهش شماره دادم و اونم زنگ زد و با هم مچ شدیم. یه دختر خوش قیافه اما به شدت معمولی و سطحی که تن به دوستی و نشست و برخاست با هر کسی میداد و تقریباً هزارتا دوست و رفیق دور و نزدیک داشت که ما هرشب پیش یکیشون بودیم و هیچوقت آدم تموم نمیکردیم و اصولاً برای تقریباً هرکاری پایه بودن. یه شب تولد دوستش دعوت بودیم و چون من برای تعمیر ماشینم گیر افتاده بودم یکی دو ساعت بعد از ستاره رسیدم به خونه ی دوستش، پلاکشون بیست و چهار بود، عددی که توی همون روز سه چهار بار دیده بودم، وقتی زنگ زدم خودش در رو برام باز کرد و به جای این که من رو

بیره داخل، همزمان که از در می اومد بیرون دستم رو گرفت و کشوندتم کنار و با لحن جدی بهم گفت: " میخوام ببینم یه امشب میتونی جلوی خودت رو بگیری و خود واقعیت رو نشون ندی، اصلاً حرف نزن فقط سلام و خدافظ، اونم مث آدم" و سرش رو انداخت پایین و رفت داخل، هر از گاهی اینجوری باهام حرف میزد ولی اون موقع انتظارش رو نداشتم. همون دم در یه کم ایستادم و شرایط رو سبک سنگین کردم و پشت سرش آروم راه افتادم تا رسیدیم به آدماي اونجا، شیش هفت تا پسر سطحی و پنج تا دختر سطحی نشسته بودن و مشروب میخوردن و میخندیدن، هیچ کدومشون رو نمیشناختم، وقتی ستاره داشت به هم معرفیمون میکرد توی حالت چهره ش و رفتارش متوجه هیچ چیزی نشدم و برام عجیب بود که چرا دم در اون رفتارو کرد اما به محض این که متوجه شد که دارم بهش توجه میکنم قیافه ش رو ناراضی گرفت و رفت دور از من یه گوشه نشست، یکی از پسرا که هیکل بزرگتری و احتمالاً عقل کمتری نسبت به بقیه داشت و واسه خودش روی مبل لم داده بود با یه حالت تحقیرآمیز به من نگاه کرد و خم شد جلو و صاف نشست، چهره ی زمختی داشت و روی تیشترش عدد دویست و چهارده بزدگ نوشته شده بود. چند لحظه بعد توی سکوتی که به خاطر اون حرکت ستاره به وجود اومده بود یه کم با اون قیافه ی نکره و نجسبش بامزه بازی درآورد و بلند بلند خندید، و وقتی داشت میخندید به من خیره شده بود، آدمی که اولین بار بود که ملاقاتش میکرد. یکی یکی به بقیه نگاه کردم تا واکنششون رو نسبت به جفتک پرونی این یارو بفهمم و وقتی همه رو برانداز کردم ترس برم داشت، چون همه شون با نگاه های سردشون به اون قسمتی که من تنها ایستاده بودم نگاه میکردن به غیر از دوتاشون که سرشون رو انداخته بودن پایین که یکیش همون آدم گنده بود. حتی بهم تعارف نکردن که بشینم، توی اون مستی ملایمی که داشتن خیلی چیز عجیبی به نظر میرسید که با اومدن من خنده و تعریفاشون تا این حد خشک شده بود. میدونستم که قبل از اومدن من، ستاره راجع به من خیلی باهاشون حرف زده و مطمئن بودم که اون حرفا حرفای خوبی نبودن اما ستاره چی بهشون گفته بود که تا این حد از من بیزار بودن رو نمیتونستم حدس بزنم، توی فکر بدی هایی بودم که ممکن بود ستاره فکر کنه در حقش

کردم تا بتوانم عمق فاجعه رو محاسبه کنم که یکی از دخترها بهم تعارف کرد که بشینم و منم نشستم. چند ثانیه بعد همه شون به غیر از ستاره به هم نگاه کردن و یکی از پسرا برام یه پیک مشروب ریخت و دادش دستم، منم خیلی مودبانه تشکر کردم و لیوان رو گذاشتم جلوم روی میز، هرچی باشه من از قماش اونا نبودم و کارم رو به جای این که مثل اونا با چشم و ابرو اومدن و خاله زنکی پیش ببرم، با صداقت و پرستیژ پیش می بردم. از ته قلبم مطمئن بودم که یه چیزی توی مشروب هست، به قیافه ها و رفتاراشونم خیلی میخورد که از شون بربیاد اینکارو بکنن که بتونن راحت تر یکی رو پشیمون کنن، انگار همشون منتظر بودن که پیک مشروبه رو بخورم، بیش از حد معذب بودم اما هر طور شده بود اون سکوت مزخرف رو شکوندم و با صدای از ترس نازک شده م و یه لبخند مصنوعی محسوس و در حالی که به چهره های دریده ی تک تکشون نگاه میکردم از شون پرسیدم که با ستاره کجا آشنا شدن اما انقدر فکر درگیر اضطراب و تشویش بود که یادم نمیاد دقیقاً چه جوابی دادن، فکر کنم گفتن که اونی که تولدش بود و نامزدش با ستاره همکلاسی بودن، یا نمیدونم دوس پسر یکی دیگه شون با اینا همکلاسی بوده و از طریقتشون با دوست دخترش آشنا شده یا شاید حتی جفتش. از تیپ و قیافه شون و مکان و دکور خونه شون معلوم بود که باید وضع مالی خیلی خوبی داشته باشن، اما به شدت غیر قابل اعتماد و خطرناک و به دردخور جلوه میکردن. کم کم شروع کردن با هم صحبت کردن و جو تقریباً به حالت عادی خودش برگشته بود تا این که همون گراز گنده ی اولی با یه خنده ی مصنوعی مسهل و یه عالمه عرق روی پیشونیش بهم گفت: "خب آقا ایمان، چیکارا میکنی؟"، از ریز به ریز سکناات و وجناتش میبایرد که توی الکل یه کم زیاده روی کرده یا ظرفیت و جنبه ی استفاده از الکل رو نداره. بهش گفتم: "متوجه نمیشم، منظورتون شغل و ایناس؟"، یکی از ابروهاش رو بالا نگه داشت و به کناریش مثلاً یه نگاه معنادار کرد و به واسطه ی واکنش بغلیش که یه نگاه بی تفاوت و سرد بود خودش رو یه کم جم و جور کرد و خیلی منظم و شمرده گفت: "بله، منظورم این بود که آیا شغل خاصی دارین؟"، یکی از پسرا که سنش کمتر از بقیه بود زد زیر خنده و بقیه هم خندشون گرفت، منم خندم گرفته بود اما

تونستم با یه لبخند مودب سر و تهش رو هم بیارم. از قیافش معلوم بود که اصلاً به مزاجش خوش نیومده که من بهش خندیده بودم، گفتم: "نه والا شغل خاصی ندارم، اما هر از گاهی که پول کم میارم توی معامله های اینترنتی یه جوری جبرانش میکنم"

_بله، خوبه آقا، موفق باشی. راستی چه جور معامله اینترنتی ای میکنی؟ باید بیس و چار ساعت پای اینترنت باشی دیگه نه؟

+ای، آره. هر چیزی که بشه، چیزی که سود داشته باشه، بیشتر نقش واسطه گری داره، شما چی؟

_ما دفتر هواپیمایی داریم

+آها، به سلامتی، پس باید وضع مالیتون خوب باشه

_آره دستمون به دهنمون میرسه، خدارو شکر

چشماش خمار شد، یه نگاه راحت و بی تفاوت به دور و بر کرد و ادامه داد: "هرکی هرچقد تلاش کنه همونقد آش میخوره دیگه"

+درسته، ولی من خیلپارو دیدم که اتفاقاً خیلیم تلاش میکنن ولی به جایی نمیرسن

تا اینو گفتم همه جا خوردن و با تعجب به هم نگاه کردن و یکی از دخترها گفت: "کسی که لیاقت داشته باشه میرسه، اگه توی مسیر اشتباه باشی هرچقدرم تلاش کنی باز به جایی نمیرسی"

همه به غیر از ستاره و گرازه که به پاهای من خیره شده بودن سرشون رو پایین انداخته بودن و گوشاشون رو تیز کرده بودن تا جواب من رو بشنون +یعنی به نظر شما اون کارگر یا بچه های پشت چراغ قرمز لیاقت ندارن یا به اندازه ی کافی تلاش نکردن، قصد جسارت ندارم ببخشید ولی...

_ _ نه نه نه این مثالایی که شما گفتین استثنا ان، ببخشیدا ولی به نظر من این سفسطه ست چون منظور من این نبود که کودکان کار لیاقت ندارن منظور من این نبود! منظورم این بود که اگه یه نفر برای چیزی تلاش کنه

و لیاقتش رو داشته باشه حتماً بهش میرسه، حتی همون کودکان کارم با این که وضعیتشون بده ولی بازم اگه درست تلاش کنن میتونن به چیزایی که میخوان برسن، من خودم به شخصه بیش از ده نفرو میشناسم که کودک کار بودن اما چون تلاش کردن و لیاقت داشتن الان خیلی وضع مالی خوبی دارن (به پسر گنده هه نگاه کرد و ریز خندید)...حتی شاید چون آدمایی که سختی کشیدن بیشتر قدر عافیت میدونن موفق تر بشن

+ دقیقاً منظور منم همینه، مثلاً یه نفر که به قول شما قدر عافیتو میدونه و احتمال بیشتری هست که توی مسائل مادی موفق بشه بحث لیاقتش نیست چون خودش نقشی توی چیزی که بهش تبدیل شده نداشته

_ نه آقا، من کاملاً مخالفم. اگه بخوایم اینجوری فکر کنیم که سنگ روی سنگ بند نمیشه. هر انسانی دخیله، اتفاقاً خیلیم دخیله توی سرنوشتش، خدا به انسان عقل داده...

_ _ دقیقاً، ما که حیوون نیستیم که طبق غریزه عمل کنیم، ما عقل و شعور داریم و میتونیم در رابطه با زندگیمون منطقی تصمیم بگیریم، تازه از اینا گذشته ببخشیدا ولی اگه حرف شما درست باشه پس اگه یکی صد نفرو بکشه و تجاوز کنه هم اشکالی نداره چون دست خودش نبوده

پسر گنده هه جوری که انگار بعد از قرن ها یه نفر تونسته حرف دلش رو بزنه با هیجان تاییدش کرد و برای من به نشونه ی تاسف سر تکون داد. دختره یه نگاه ریز عاقل اندر سفیه بهش کرد، بعدش رو به من کرد و در حالی که مدام نگاه به ستاره میکرد گفت:

_ _ اگه اینجوری بود که آدما توی سرنوشت خودشون نقشی نداشته باشن الان همه ی مردم دنیا یا بدبخت بدبخت بودن یا خوشبخت خوشبخت. درست نمیگم؟

خودم رو صاف کردم، یه لحظه تمرکز کردم و گفتم:

+ نه، فکر میکنم منظورمو درست اونجوری که بوده متوجه نشدید. نگاه کنید، مثلاً دوتا آدم، نه نه، دوتا آدمو ول کنید، مثلاً یه دونه آدم، آره، یه آدم که...

__ (با خنده) یه آدم که چی!

+ یه آدم اون تصمیماتی که توی زندگیش میگیره یا راه هایی که توی زندگیش میره... چه جوری رفته یا چه جوری تصمیم گرفته؟

همه به استثنای ستاره زدن زیر خنده، انگار آب یخ ریخته بودن روم، اون آدمای خیلی بیرحم بودن و من مدت زمان طولانی ای بود که اون شکلی و جلوی اون همه آدم کنترل ماجرا تا اون حد از دستم در رفته بود. برای این که کنترل رو پس بگیرم یه خنده ی مصنوعی که از فحش بدتر باشه کردم و ادامه دادم

+ نه جدی! چه چیزایی باعث شده که این آدم، نه اصن این آدم، هرکسی! من، شما، هرکسی هرکسی! اون تصمیم به خصوص بگیره، (گرم شده بودم و از اون مهم تر با اون خنده ی دسته جمعیشون یخم باز شده بود و به همین خاطر صورتم رو به سمت اون گنده بک مست لایعقل چرخوندم و اون رو مخاطب خودم قرار دادم) مثلاً شما! عذر میخوام اسمتون یادم رفت!

__ مجید

+ بله، آقا مجید. آقا مجید مثلاً شما عادت کردی هر روز که میخوای بری باشگاه از فلان مسیر مشخص میری، قبول داری که حتماً یه سری عوامل دست به دست هم دادن تا هر روز از اون جا بری؟

جوری که انگار حوصله ش سر رفته بود با صدای زمخت گفت "نمی دونم، نه."

+ آها، یعنی استثنائاً شما مثل بقیه ی آدمای روی کره ی زمین نیستی و تجربیات قبلیت و ناخودآگاهت هیچ تاثیری روی روند حال حاضر زندگیت نداره و کاملاً جدا و مستقل از خود درونیت و وجودت عمل میکنی؟

به محض تموم شدن حرفم، با حالت دلخوری باهام چشم تو چشم شد و سریع از جاش بلند شد و آروم رفت توی اتاق، ستاره هم بدون این که حتی بهم نگاه کنه پشت سرش رفت تا ازش دلجویی کنه. من کار بدی نکرده بودم، امّا تعجب هم نکردم چون میدونستم که اون آدمای توی اون جمع داشتن نقش بازی میکردن، اونم فقط و فقط برای من، قهر کردن این غول بی شاخ و دم هم صد در صد یکی از همینها بود. وقتی که اون دوتا رفتن دوباره سکوت برقرار شد و این دفعه چون گولای کم شعوری بینمون نبود این سکوت طولانی شد. همه سرشون رو توی موبایلشون کرده بودن و من پا شدم که برم با ستاره حرف بزنم که یکی از دخترای سریع از جاش پرید و ایستاد جلوی من و با لبخند مصنوعی گفت "کجا؟ آگه چیزی میخوای بگو برات میارم، تعارف نداره که" گفتم "میخوام برم پیش ستاره، کارش دارم." _ خودش میاد، امشب خیلی تو خودش بود، تو نمیدونی چش شده؟

من دوباره نشستم سر همون صندلی ای که اول نشسته بودم
+ نه متاسفانه، آره امشب مثل همیشه نیست، نمیدونم والا، کاش شما ازش بپرسی به منم بگی

_ آره، همیشه حتی اسم ستاره هم میاد هرکسی میشناستش میگه همون دختر پر انرژی، نمیدونم چش شده امشب
یه نگاه به پسر کناریش کرد و پسر به پایین رو نگاه کرد و به نشونه ی تایید سرش رو تکیه داد

+قبل از این که من پیام هم همینجوری بود؟
دوباره به هم نگاه کردن و پسر سرش رو کامل چرخوند که مثلاً من اشاره ی دادنش رو نفهمم

_ نه، قبلش خوب بود. مگه دعوایی چیزیتون شده؟ البته به من ربطی نداره ها، فقط چون تا شما اومدین اینجوری به هم ریخت

+ نه ما تا الان دعوا مون نشده. خودم ازش میپرسم، فقط کاش نفهمه که این حرفا بینمون رد و بدل شده

_ حتماً

پسری که کنار دستش نشسته بود، یه پوزخند زد و رفت توی اتاق، همونجایی که اون دوتا رفته بودن، دختره هم یه نگاه به من و لیوان جلوم کرد و با یه لحن دلبرانه گفت:

_ چرا مشروبتو نخوردی ایمان؟

+ نمیخورم من، ممنون، اگه ازم سوال میکردین قبل از ریختن میگفتم نریزین

_ چرا آخه؟ آدم که ...

+ دکتر بهم گفته نخورم، کبدم چربه

_ بخور بابا، یه شب که هزار شب نمیشه

+ میتونم برم دستشویی؟

یکی از پسرا با دست بهم توالت رو نشون داد و من یه عذرخواهی کردم و رفتم. وقتی وارد توالت شدم و درش رو بستم حالم عوض شد، از اون حالت معذب بودن و ناراحتی دراومده بودم، انگار که یه وزنه ی سنگین رو از روی دوشم برداشته بودم، خودم رو که توی آینه ی توالت نگاه کردم یاد این افتادم که حتی چشم های من هم با چشم های اونا فرق میکنه، مال من صداقت و صفا داره و مال اونا رذالت و دورویی. بعد از این که کارم تموم شد و در توالت رو باز کردم که برم بیرون با عجیب ترین و تلخ ترین صحنه ای که حتی فکرش رو هم نمیکردم مواجه شدم، اون یکی پسره که بعدش فهمیدم اسمش فرزاده داشت با ولع هر چه تمام تر لب های ستاره رو می بوسید، انگار توی اینا دنیا نبودن، حاضرم قسم بخورم ستاره هیچوقت توی این سه سال من رو اینجوری نبوسیده بود. کل دنیا روی سرم آوار شده بود، حاضر بودم توی این دنیا نبودم و این صحنه رو نمیدیدم، نمیدونستم

چیکار کنم، دوباره برگشتم توی توالت و درش رو قفل کردم و توی خیسی همونجا نشستم، نمیتونستم جلوی گریه م رو بگیرم، صورتم رو فشار میدادم به لباسام تا متوجه صدای زار زدنم نشن. بعد از حدود بیست دقیقه با چشمای قرمز از توالت بیرون زدم، همون دختری که تولدش بود گفت: "ایمان همیشه انقدر طولانی کار تو انجام میدی"

نمیدونستم چه جوابی بهش بدم، یه لبخند تلخ زدم و نشستم سر جام، دوست داشتم که زودتر از اونجا برم اما پاهام حرکت نمیکرد، کل بدنم سرد شده بود، سرم گیج و حالم دست خودم نبود، اصلاً حتی به اون بوسه ی از قبل برنامه ریزی شده هم فکر نمیکردم، فکریایی که توی سرم می اومد کوتاه و بی معنی بود و توی هیپروت بودم تا این که با صدای خنده ی بلند همون گراز گنده از جام پریدم و یه کم به خودم اومدم، دوباره داشت گریه م میگرفت، سریع دویدم توی توالت و هق هق گریه کردم. اون چیزی که من توی اون لحظه تجربه کردم دقیقاً اسمش حل شدن توی پوچی مطلق از فرط بدحالی و خشم بود. همونجوری که توی توالت زانو زده بودم و توی شوک بودم، به این فکر میکردم که چرا همون بار اول توی دستشویی بودم انقدر به هم نریختم و حالم بد نشد و بابت این که الان که دو بار اونم این شکلی اومدم دستشویی باید توی این حالت زارم چه جوابی به اون گله ی گاوی بدم که اونطرف دیوار توالت منتظر بودن بیرون پیام تا هرکدوم یه تیکه ازم رو با دندون بکنن تا تموم کنن. حالت تهوع و ضعف کردن نسبتاً سنگینی بهم دست داده بود، پا شدم که به صورتم آب بزنم، تا قیافه ی خودم رو توی آینه دیدم، نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و چندبار بالا آوردم. نفسم بند اومده بود، حواسم سر جاشون نبودن، محیط دستشویی دلزده م کرد و توی اون حالت حواس پرتی پا شدم که بزنم بیرون، خودمو توی آینه که دیدم وحشت کردم، صورتم قرمز و رنگ پریده بود و دور دهنم و توی موهام استفراغ چسبیده بود. آب گرم روشویی رو باز کردم و به خودم توی آینه خیره شدم و بعدش سریع صورتم رو شستم و سوختم. در رو که باز کردم دیدم همشون اومدن ایستادن دم در توالت و دارن نگاهم میکنن، ستاره اومد جلو و با صدای بلند جوری که انگار میخواست همه واضح بشنون، با چشمای

سرد و پشیمونی مصنوعی گفت: "بخشید ایمان، من همه چیزو بهت نگفتم."

خشکم زده بود، نمیدونستم چی بگم فقط مستقیم توی چشمای ستاره زل زده بودم، اما همه ی اون ناراحتی و نا امیدی توی صدم ثانیه هیچ شده بود و جای خودش رو به ترس و حیرت داده بود، انگار که اصلاً انسان عزت نفس یا حتی حافظه ی بدربخوری نداره.

ستاره: "قبل از این که من و تو با هم دوست بشیم، من با مرتضی بودم. نزدیک دو سال."

+ خب این که دلیل نمیشه، ما مثلاً انسانیم قرار نیس هرکی هرکیو دید با هم جفتگیری...

مرتضی پرید تو حرفم: "هووو هووو، درست صحبت کنایا! شاید مشکل از ماس که داریم محترمانه باهات تا میکنیم"

دختره ی سبزه و کم سنی که پشت سر مرتضی بود خندید و یکی دو نفر دیگه هم صورتشون رو برگردوندن تا من خنده شون رو نبینم. پسر گنده هه سریع پرید سمت مرتضی و دستش رو کشید، از خونه بیرونش کرد و در رو بست و برگشت توی پذیرایی و گوشی و کیف پولی و وسایلش رو برداشت برد دم در و داد بهش و برگشت داخل، اومد نزدیک و رو بهم کرد و گفت: "من شرمندتم آقا ایمان، بی ادبی این بچه رو ببخش، ننه باباش درست روش کار نکردن"

همون دختری که تولدش بود اومد دستم رو گرفت و گفت: "بیاین بشینیم بابا، مثلاً امشب تولد منه ها، میشه خرابش نکنین؟"

رفتیم و دوباره نشستیم و سعی کردیم جوری نقش بازی کنیم که انگار نه انگار قضیه ای پیش اومده. پیک مشروبم که هنوز بهش دست نزده بودم رو سر کشیدم و همون دختره دوباره پرش کرد و دوباره سر کشیدم و همینجوری چهار پنج تا خوردم و داغ شده بودم و سرم گیج میرفت. از پاکت سیگاری که روی میز بود یه نخ برداشتم و روشن کردم و همون کام

اول رو چنان عمیق گرفتم که کل بدنم سست شد، وقتی پاکت رو گذاشتم سر جاش متوجه شدم که پشتش نوشته چهل و دو، همین گیج تر و عاصی ترم میکرد. ستاره بهم اشاره کرد که برم توی اتاق، تا پا شدم که برم، همون دختری که تولدش بود دوباره دستم رو از ساعد گرفت و وقتی برگشتم بهش نگاه کردم بهم اشاره کرد که میخواد در گوشم چیزی بگه و مثل این که این قضیه که دوبار دستم رو گرفته به مزاج دوست پسرش اصلاً خوش نیومده بود، خم شدم و گوشم رو بردم نزدیک، بهم گفت: "سخت نگیر بهش، دوست منه"

گفتم: "اونه که سخت میگیره به من، در صورتی که من باید بگیرم" ابروهایش رو با یه لبخند احمقانه هم کشید که مثلاً بامزه باشه، نگاه به دوست پسرش کردم و دیدم که داره مثل روغن داغ جلز و ولز میکنه، زودتر رفتم توی اتاق پیش ستاره و دیدم که روی تخت نشسته و پشتش به منه. روش رو برگردوند و نفسش رو جمع کرد که حرف بزنه، پریدم توی حرفش و گفتم: "به نظر خودت این که با کسی باشی و باهاش بری جایی و اونجا با نفر قبلی که باهاش بودی عشق بازی کنی"

_ اون شروع کرد، من نمیخواستم. از شانس بد تو همون لحظه رو...

+ همون لحظه؟ لحظه؟ یک ساعت توی همدیگه بودین، من خودم دیدم که سرشو فشار میدادی تو صورت خودت، اصلاً به این چیزی که میگی شبیه نبود

ستاره ساکت شد و با مظلومیت از اتاق بیرون زد، دیدم که مجید که داشت حرفامون رو گوش میکرد سریع سرش رو دزدید. منم همونجا روی تخت نشستم و سعی داشتم همه چیز رو برای خودم حل کنم. نگاه به ساعت گوشیم کردم و احساس کردم که خیلی وقته اونجا تنها نشستم، همین که پا شدم برم پیش بقیه و از شون خداحافظی کنم، مجید اومد توی اتاق و با یه لبخند مهربون گفت: "آقا ایمان چند دقیقه میتونم وقتتو بگیرم؟ اگه حوصله نداری میرم، اشکال نداره؟"

با همون صدای گرفته و بی رمقم گفتم: "نه مجید جان چه اشکالی داره،
بفرما" و یه کم جا براش روی تخت باز کردم و نشست

_ ایمان داداش زندگی همینه، گهی پشت به زین و گهی زین به پشت، بالا و
پایین داره

+ درسته ولی خب این که یکی خیانت کنه مجید جان فکر نکنم ربط چندانی
به فزار و شیب زندگی داشته باشه

_ آره، درسته، دقیقاً منم میخواستم همینو بگم. مرتضی با ستاره چند سال
با هم دوست بودن، الانم که با ستاره صحبت کردیم فهمیدم همش تقصیر
مرتضی بوده، دیدیم که چجوری ادبش کردم

+ چی بگم والا، درسته، ولی خب اگه خود شما همچین قضیه ای برات
پیش بیاد میتونی راحت هضمش کنی؟ نمیتونی، هیچکس نمیتونه، بخدا
هنوز اون صحنه جلو چشممه

برای یه لحظه از پشت در صدای خنده اومد و سریع خفه شد. مشخصاً
حداقل یه عده ای شون به این ماجرا با چشم طنز نگاه میکردن و من در
عجب بودم که چطور یه آدم میتونه انقدر پست باشه. نتونستم جلوی خودم
رو بگیرم و دوباره زدم زیر گریه. به محض این که گریه م صدا دار شد از
پشت در صدای پا اومد. مجید صورتش رو ازم برگردوند و بعد از چند
لحظه پا شد و جعبه ی دستمال کاغذی رو آورد و یه برگ بهم داد، اشکام
رو باهاش پاک کردم و پا شدم برم صورتم رو بشورم که مجید با صدای
نسبتاً بلند گفت: "کجا میری ایمان"، دوباره از پشت در صدای پا اومد.
جوابش رو ندادم و رفتم توالت و صورتم رو آب زدم و اومدم بیرون.
همشون نشسته بودن و داشتن با هم حرف میزدن، رفتم نزدیک و داشتم
ازشون خداحافظی میکردم که مجید گفت: "تو یک صدم درصد فکر کن ما
بزاریم تو توای این حال و وضع بشینی پشت فرمون، بیا داداش، بیا. از
سرت که پرید برو"

ستاره هم که اصلاً توی چهره ش هیچ نشونی از پشیمونی و ناراحتی نبود اومد نزدیکم و خواست صورتم رو ببوسه، خودم رو پس کشیدم و رفتم نشستم روی همون جای قبلیم. همون دختری که تولدش بود خواست دوباره توی لیوانم مشروب بریزه که جلوش رو گرفتم. یکی از پسرا پاکت سیگارش رو باز کرد و بهم تعارف کرد، منم یه نخ برداشتم و روشن کردم. بهم گفت: "این چیزا توی هر رابطه ای پیش میاد، مهم اینه که آدم اعصاب خودش رو خرد نکنه و بتونه با اینجور چیزا کنار بیاد، وگرنه توی هر رابطه ای مشکل هست، من خودم یه دوس دختری داشتم خیلی هم با هم خوب بودیم. برا یه هفته رفتم سمت جنوب مسافرت و وقتی خسته و کوفته برگشتم خونه، دیدم توی بغل بابام خوابیده، اینو چی میگی"

همه زدن زیر خنده، ستاره گفت: "میلاد بابات خوشگله،؟" و به من نگاه کرد، خنده هاشون بلندتر و بلندتر شد تا جایی که خودم هم خنده م گرفتم. ستاره از سر جاش پا شد و اومد کنار من نشست و دستش رو انداخت دور گردنم و پیشونیم رو بوسید، منم صورتم رو چسبوندم به موهایش چون دلم نمیگرفت ببوسمش. همون دختری که تولدش بود گفت: "ببوسش دیگه، دوماد عروسو ببوس یالا، دوماد عروسو ببوس یالا"

همشون با هم شروع کردن: "دوماد عروسو ببوس یالا" و میخندیدن. اگه نمیبوسیدمش خودم رو بیش از حد گه کرده بودم. صورتم رو بردم نزدیک صورتش و عاشقانه لباش رو بوسیدم و این چیزی حدود ده پونزده ثانیه طول کشید. یکی از دخترا پا شد یه آهنگ شاد و سطحی گذاشت و شروع کرد رقصیدن، بقیه هم کم کم بهش ملحق شدن، فقط من و ستاره مونده بودیم که مجید اومد و دست جفتمون رو گرفت و به زور بلندمون کرد تا برقصیم. من خیلی بلد نبودم برقصم، شبیه روستایی هایی که نمیتونن رقص محلی خودشون رو اونجور که راحتن داشته باشن فقط خودم رو هی تکون تکون میدادم و بشکن میزدم انگار که میخواستم سگ گله تعلیم بدم. به واسطه ی الكل و بالا و پایین شدن هیجاناتم توی یکی دو ساعت قبلش کم کم بدنم گرم شد و چشمام رو بستم و شروع کردم حرکات ناموزون اختراع کردن. بعد

از چند دقیقه که چشمام رو باز کردم دیدم هیچکس نیست، پشت سرم رو نگاه کردم و دیدم که همه نشستن و دارن به من نگاه میکنن.

منم نشستم و چند دقیقه بعد ستاره و همونی که تولدش بود گفتن که از سوپرمارکت چیزی میخوان و لباساشون رو عوض کردن و از اونجا رفتن. یکی از پسرا با چشمای گرد و یه نگاه مثلاً عمیق ازم پرسید که میتونه چند دقیقه باهام صحبت کنه یا نه، به نظرم عجیب رسید ولی چاره ای نبود. خودم پا شدم رفتم توی اتاق و اونم پشت سرم اومد و همونجا کنار تخت سر پا ایستادم تا حرفش رو بزنه، نشست روی تخت و دستاش رو توی هم گره کرد، فکر کنم سیّد بود چون انگشتای دستش شبیه انگشتای دست کسایی که بود که سیّد میشوند اسمشونه. چند ثانیه بهم زل زد، دستاشو باز کرد و بهم گفت: "ستاره رو چقد میشناسی؟"

+ یعنی چی

_ منظورم اینه شناختت روی ستاره چقده؟

+ در حدّی که دو نفر که سه سال با همین همدیگه رو میشناسن، مگه چیزی شده

_ راجع به برادر بزرگش بهت گفته؟

+ کدوم؟ علیرضا؟

_ نه بزرگه

+ مگه علیرضا بزرگه نیس؟

_ بهت گفته علیرضا بزرگس؟ ای بابا کاش بهت نمیگفتم، قول میدی بهش نگی

+ آره میدم، تو که هنوز چیزی نگفتی، راجع به علیرضاس؟

_ نه، الان میگم

پا شد و پشت در رو نگاه کرد که کسی نباشه و بهم نزدیک شد و در گوشم گفت: "ستاره یه برادر بزرگترم داره، اسمش کیوانه، حدود چل و یکی دو سالشه"

+ خب چرا به من نگفته بود؟

_ قول میدی بین خودمون بمونه؟

+ مسخرمون کردی مرد حسابی؟

_ نه نه، بخدا مسخره نمیکنم. کیوان...

+ کیوان چی؟ کیوان کیه؟ حالت خو...

_ اگه راجع به کیوان بهت نگفته حتماً نمیخواسته بدونی

من که از حرفای بی سر و ته خسته شده بودم هلش دادم و رفتم از اتاق بزنم بیرون که با عصبانیت و صدای تو سری خورده گفت: "کیوان بهش تجاوز میکرده، نه یک بار نه دو بار، کل بچگی و نوجوونیش"

+ چی؟ این کس و شعرا چیه میبافی مرد حسابی؟

_ ایمان تورو خدا بهش نگو من گفتم، دلم نیومد بهت نگم

+ برو بابا مردک الاغ

_ ستاره مشکل روانی شدید داره، این ماجراهای امشب همش نقشه ی خودش بود

بدون این که حرفی بزنم از اتاق زدم تا از اون آشغالدونی زودتر فرار کنم، تا رسیدم توی هال دیدم که مرتضی نشسته و داره میخنده، بعدشم صدای خنده ی ریز همون پسری رو شنیدم که توی اتاق این حرفا رو زده بود. مرتضی گفت: "به به آقا ایمان! تو آسمونا دنبالت میگشتیم رو زمین پیدات کردیم" به مجید نگاه کردم و دیدم از شدت خنده حتی نمیتونه سرش رو بالا بگیره، سریع دویدم سمت در و بازش کردم و کفشام رو بلند کردم و از راه پله دویدم سمت پایین، صدای خنده هاشون هنوز توی گوشمه، آدمای پست

دوزاری. سوار ماشین شدم و با بیشترین سرعت ممکن تا خونه رانندگی کردم، توی راه سه چهار بار نزدیک بود تصادف کنم. به محض این که رسیدم خونه، از ترس در ورودی رو چهار قفله کردم و با همون لباس و با کفش رفتم توی رختخواب و سرم رو کردم توی بالش و پتو رو کشیدم روی خودم، احساس ترس و حیرتم کامل از بین رفته بود و به جاش تا مغز استخونم احساس بی پناهی و پوچی میکردم، همونجور که توی اون توالت کذایی شده بودم. دوباره حالت تهوع اومد سراغم و بعد از این که یه کم گذشت موبایلم رو درآوردم تا به یکی زنگ بزنم، ساعت یک و چهل و دو دقیقه بود و شارژ باطریم بیست و چهار درصد بود، سرم رو بردم زیر بالش و با نهایت توانم فریاد کشیدم و استفراغ کردم. نفهمیدم اون شب چه جوری خوابم برد یا چقدر خوابیدم، ولی فردا صبحش که بیدار شدم دیدم کل ملافه ی سفیدی که زیرم بود از خاک کف کفشم و استفراغ کثیف شده بود و بوی خیلی زننده ای زیر دماغم میخورد، ضعف کرده بودم و جلوی چشمم سیاهی میرفت، پا شدم و رفتم سمت یخچال تا یه چیزی بخورم، خیلی گرسنه بودم و توی یخچال تقریباً همه چیز بود ولی به هرکدوم که حتی نگاهم میکردم حالم بدتر میشد. دوباره برگشتم توی رختخواب و به ستاره زنگ زدم: "شماره ای که وارد کرده اید در شبکه موجود نمیشد"، همون لحظه گوشیم خاموش شد. دو سه روز به همین منوال حال خرابی و بی اشتهايي و بیخوابی گذشت تا خودش بهم زنگ زد، جواب دادم اما حرف نمیزد. بهم اس ام اس داد که ساعت هفت برم همونجایی که اوایل رابطه با هم قرار میداشتیم. نمیدونستم با اون چیزایی که پیش اومده برم یا نه، ولی چون حرفام رو بهش نزده بودم دلم رو زدم به دریا و با تاکسی تا اونجا رفتم. وقتی رسیدم دیدم که تنها نشسته روی نیمکت، رفتم جلوش ایستادم و گفتم: "الان فقط به این خاطر اومدم اینجا که رو در رو بهت بگم خیلی پستی و حیف اون وقت و انرژی ای که من پای تو گذاشتم"

__ مگه چیزی شده ایمان؟ داری شوخی میکنی؟

رفتم نزدیکتر و خوابوندم زیر گوشش، پا شد جیغ کشید و با سرعت فرار کرد. احساس میکردم خالی شدم، واقعاً به چنین کاری نیاز مبرم داشتم. یه

پاکت سیگار و یه فندک گرفتم و از همونجا تا خونه پیاده روی کردم و سیگار کشیدم. نمیتونستم تنهایی رو توی اون شرایط تحمل کنم، اما در عین حال حال هم از آدما به هم میخورد، کسی هم نداشتم که بتونم بهش پناه ببرم. آب گرم حموم رو باز کردم و توی وان ولو شدم، گرمای آب یجورایی داشت قلب شکسته م رو ترمیم میکرد، یه آهنگ آروم گذاشتم و چشمم رو بستم، به این فکر میکردم که شاید این آرامش فقط و فقط از آن من و ستاره و دوستاش و کلاً همه ی آدم بدای دنیا هیچوقت نمیتونن چنین آرامشی رو تجربه کنن. توی همین فکر بودم که یهو صدای زنگ شنیدم، صدای زنگوله، خیلی قوی بود، انگار از زیر وان می اومد. اومدم بیرون، زانو زدم خم شدم و زیر وان رو نگاه کردم، هیچی نبود، فقط کاشی های ریز، چهارتا ردیف عمودی و شیش تا ردیف افقی. دوباره رفتم توی وان و این دفعه صدای آهنگ رو بیشتر کردم و وقتی داشتم اهرم صدا رو میچرخوندم از عدد بیست و چهار شروع شد زیاد شدن، نمیدونم کدوم سمفونی یا حتی از کدوم آهنگساز بود ولی گوش کردنش برام لذتبخش بود و تنها موسیقی کلاسیکی بود که داشتم.

فردای همون شب با صدای نون خشکی ای که از توی کوچه رد میشد بیدار شدم. احساس عجیبی داشتم، احساس رهایی و سبکی میکردم و حتی یه جور دیگه فکر میکردم، انگار خودم نبودم، شاید اون ماجراهایی که پیش اومده بود باعث شده بود توی ناخودآگاهم یه سری چیزا تغییر کنه. توی آینه که خودم رو نگاه کردم احساس بزرگ منشی و رضایت بهم دست داد، خودم رو دوست داشتم و برخلاف همیشه دوست داشتم که جای خودم باشم. یه صبح دل انگیز و پرانرژی مثل اون رو هیچ کسی نمیتونه توی خونه بمونه، لباسام رو پوشیدم و قدم زنان تا پارک شهر رفتم. انگار همه چیز نو شده بود، آدما اون آدمای سابق نبودن، حتی دار و درختا و جدول و خط کشی های روی آسفالم فرق کرده بود برام، تازه بعد از این همه سال شکوفا شده بودم. همونجا توی پارک روی نیمکت نشسته بودم و داشتم از این جشن بی پایانی که ناخواسته واردش شده بودم لذت میبردم. بازی بچه ها، صدای پرنده ها، خنده ی جوونا، هرز گاز موتوریا، بوق ماشینا، همه و

همه بوی جدیدی به خودشون گرفته بودن، آرزو میکردم که این حس تا ابد ادامه داشته باشه. بعد از یکی دو ساعت از اونجا بلند شدم و راه افتادم که برگردم خونه، سر چهارراه که میخواستم از خیابون تا کنم و برم اونور خیابون یکی از همون پسرای که توی تولد دوست ستاره بودن رو دیدم، پشت ماشینش نشسته بود و داشت به من نگاه میکرد و تا فهمید که دیدمش نگاهش رو دزدید و خودش رو به اون راه زد. وقتی رسیدم خونه دیدم که جاکفشی ای که همیشه سمت راست بود اومده سمت چپ و ترتیب کفشها هم عوض شده، فکر کردم که مستخدم ساختمون میخواست به راه پله هارو بشوره مجبور شده جا به جاش کنه اما راه پله کثیف بود، دور و بر جاکفشی رو نگاه کردم و هلش دادم که بزارمش سر جاش که دیدم یه کاغذ مچاله افتاده زیرش، بازش کردم خالی خالی بود، فقط توجه م به پایینش جمع شده بود که به انگلیسی نوشته بود ایمان، اما کسی اون رو ننوشته بود، مارک اون دفتری که ازش این یه برگ کنده شده بود ایمان بود، به نظرم عجیب اومد، اول اون یارو و بعدش این کاغذ. سعی کردم بیخیال بشم و خودم رو با یه چیزی سرگرم کنم، نشستم پای تلویزیون و هشبکه هارو بالا پایین میکردم تا روی شبکه ای که فیلم داشت ایستادم، فیلم ایرانی بود، داستان یه مرد پولداری بود که زنش با دوستاش نقشه داشتن سر به نیستش کنن تا بتونن پولش رو بالا بکشن، اسم دوست پسر زنه که همه چیز زیر سر اون بود، کیوان بود و آخرش هم موفق شد که نقشه ش رو عملی کنه، مدام ستاره و رفیقاش و تصویرای ماجرای اون شب برام زنده میشد و نمیتونستم از فکرشون بیرون بیام. پا شدم پنجره رو کنار زدم و دیدم که یه پراید قرمز که اون پسری که سه ساعت قبلش دیده بودم هم همین ماشین رو داشت روبروی ساختمون ایستاده و یه نفر هم داخلش نشسته ولی قیافه ش معلوم نیست، رفتم توی بالکن تا بتونم چهره ش رو ببینم، خودش بود و تا من رو دید ماشینش رو روشن کرد و با سرعت دور شد. ترس برم داشت، چون حتماً یه نقشه ای برای من کشیده بودن و من تک و تنها بودم و هیچکسی رو نداشتم که اگه دردسری برام پیش بیاد ازم حمایت کنه یا پشتم دربیاد. چند روز از خونه بیرون نزدم تا آبا از آسیاب بیوفته ولی هر روز وجودشون رو حس میکردم، حس میکردم که الان دارن چه فکری میکنن و

میدونستم که نزدیک من می پلکن تا بتونن بهم آسیب بزنن. همش پای پنجره نشسته بودم و جوری که متوجه نشن دنبالشون میگشتم اما هیچوقت نتونستم مچشون رو بگیرم. چند بار حتی فکر کنم خود ستاره رو دیدم که توی یکی از واحداى ساختمون روبرویی نشسته و داره بهم نگاه میکنه. هر چقدر که اونا آزارم میدادن میدادن و هرچی آزار نمیدادن خودم خودم رو اذیت میکردم، در عرض یک یک ماه کارم به جایی کشید که هر ماشین و هر آدمی که میدیدم برام نماینده ی یکی از دوستای ستاره بود و راجع به هرکسی که توی خیابون باهام چشم تو چشم میشد یک ساعت فکر میکردم. یه روز بعد از ظهر که حالم یه کم از روزای قبلش بهتر شده بود هوس قدم زدم به سرم زد و به محض بیرون زدن از در ساختمون یه موتوری با سرعت خیلی زیادی توی پیاده رو افتاد دنبالم و من با آخرین توانم شروع کردم دویدن تا رسیدم به سوپرمارکت سر کوچه و دیدم که موتوریه از زیر کلاه کاسکتش بهم نگاه کرد و خندید و بعد خیلی ریلکس و راحت از کنارم رد شد و رفت، تا این قضیه پیش اومد برگشتم خونه و سوییچ رو برداشتم و با ماشین رفتم حول و حوش خونه ی ستاره، یه جا پارک کردم، صندلیم رو خوابوندم و چند ساعت اونجارو زیر نظر داشتم. همه چیز مثل همیشه عادى بود و حوصله م داشت سر میرفت، کم کم میخواستم برگردم خونه، شاسی صندلی رو کشیدم و صندلی رو صاف کردم و همونجوری که شاسی صندلی توی دستم بود اون پراید قرمزه رو دیدم که اومد و ایستاد جلوی ساختمون، دوباره شاسی رو کشیدم و صندلیم رو خوابوندم تا من رو نبینه، بعد از چند دقیقه ستاره و مرتضی اومدن و سوار ماشینش شدن و حرکت کردن. حدود چهل پنجاه متر پشت سرشون افتادم و تعقیبشون کردم، چندبار نزدیک بود گمشون کنم تا این که بالاخره ایستادن و پسره که راننده بود پیاده شد و رفت توی یه آپارتمان و مرتضی نشست پشت فرمون و دوباره حرکت کردیم و بعد از دو تا چهارراه ستاره هم پیاده شد. نمیدونستم کدومشون رو تعقیب کنم، اما ناچار دوباره مرتضی رو دنبال کردم و دیدم که رفت توی کوچه ای که من زندگی میکردم، ماسک و عینک آفتابی رو از توی داشبورد درآوردم و گذاشتم روی صورتم تا من رو شناسه و بهش نزدیک تر شدم، فاصله ی بین دو تا ماشین به بیست متر نمی رسید، دیدم

که وقت به آپارتمان من رسید، سرعتش رو کم کرد و سرش رو خم کرد تا از پنجره ی مسافر ببینه که چراغای خونه م روشنه یا نه. خیلی حرصم گرفته بود، خواستم جلوش وایسم و یقه ش رو بگیرم ببینم چیکار با من دارن که پاش رو گذاشت روی گاز و به آخر کوچه که رسید دوباره دور زد و همون کار رو تکرار کرد و برگشت دنبال ستاره و دوتایی رفتن ماشین رو به اون پسره تحویل دادن و با تاکسی برگشتن خونه ی ستاره. مطمئن شده بودم که یه ریگ درشت به پاشنه شون هست و من تک و تنها توی این شهر به این بزرگی هیچ امنیتی در مقابلشون ندارم، توی دو روز کلیدساز آوردم و قفل در خونه رو عوض کردم و یه دوربین امنیتی سیار ارزون قیمت خریدم و دم در نصب کردم. مدام میرفتم پشت پنجره و یواشکی همه جا رو زیر نظر میگرفتم، یه گربه توی ساختمون روبرویی و دقیقاً واحد روبروی من که فقط یه طبقه از من بالاتر بود و معمولاً توی ایوون پنجره مینشست، هروقت که میرفتم پای پنجره روش رو برمیکردند و مستقیم بهم خیره میشد، حتی بعضی موقع ها همزمان با هم میرسیدیم پای پنجره هامون و به محض این که بیرون رو نگاه میکردم میدیدم که میپرید توی پنجره و به من زل میزد. توی اون شرایط روحی مزخرف و ترس سرشاری که توی وجودم بیدار شده بود فقط یه گربه ی پرشین سیاه و زشت کم مونده بود که بخواد این شکلی سر به سرم بزاره. با فهمیدن این که ستاره و دوستاش دنبال فرصت میگرددن تا بهم ضربه بزنن روز به روز جالم بدتر میشد و فکرای که توی سرم میگشتن آزار دهنده تر. رفتم کلانتری محله مون که باهاشون مشورت کنم، قبل از این که وارد بشم یکی از مامورایی که درجه ش روی بازوش بود رو دیدم و رفتم جلوش و با لبخند بهش سلام کردم، یه نگاه بهم کرد و شروع کرد با نفر بغلیش صحبت کردن! رفتم داخل و بعد از این که سربازای اونجا موبایل رو تحویل گرفتن راهنمایی م کردن که باید برم توی کدوم اتاق. رفتم و دیدم که هفت هشت نفر جلوی من بودن و باید صبر میکردم، بالاخره که نوبتم شد صدام کردن و وقتی رفتم توی اتاق جناب سروان یه نگاه بهم انداخت و تعارف کرد که بشینم.

+ سلام

_ علیکم و سلام، در خدمتم، امرتون چیه؟

+ جناب سروان راستش نمیدونم از کجا شروع کنم

_ از هرجایی! فقط زودتر شروع کن که ارباب رجوع زیاده پشت سرت

+ چشم چشم، راستش قربان، بنده... بایه دختری آشنا شدم و چند سالی با هم توی رابطه بودیم...

لبخند زد و سریع لبخندش رو قورت و با جدّیت توی چشمام زل زد و پرسید: "رابطه تون شرعی بود؟"

+ عه! والا راستش جناب سروان من، من خیلی اصرار داشششتم که رابطمون رو شرعی کنیم یا بریم محضر یا حداقل یه خطبه ای چیزی بخونیم ولی...

_ پس شرعی نبوده، خب، بقیه ش

+ چون عجله دارین کوتاهش میکنم، یک هفته ی پیش رفتیم تولّد دوستش ...و

کلّ ماجرا رو بدون کمی و کاستی یه نفس براش تعریف کردم و منتظر واکنشش شدم

_ شاید سر به سرت میزارن

+ نه جناب سروان، امکان نداره این کارا شوخی باشه

در حالی که میخندید گفت: "خب شما میگی من چه کار کنم الان؟"

+ هر چیزی قانون...

با این حرفم حالت جدی به خودش گرفت

_ شما رابطه ی نامشروع نداشتی که داشتی، مشروبات الکلی استفاده نکردی که کردی، دختر مردم رو تعقیب نکردی که کردی

یه کم آروم تر شد، یه نگاه به در ورودی اتاقش کرد و ادامه داد: "بعدشم برادر من، مرد حسابی، اگه شما بری ازشون شکایت کنی و نتونی ثابتش کنی اونوقت پای خودت گیره که اگه اینکاره باشن تا زندانم میتونن بفرستنت"

+ خب حداقل یه راهنمایی کنید منو یا مثلاً همیشه این چیزارو یه جا ثبت کنم که اگه فردا بلایی سرم آوردن بفهمین حداقل کار کی بوده؟

_ الان اصلاً پرونده ای تشکیل نشده آقای محترم، اظهارنامه هم مال روند پرونده س. نصیحت من به شما اینه که ذهنت رو از این فکرا خالی کن و اگه آزار و اذیتاشون تشدید شد اول مدرک گیر بیار بعد بیا اینجا. یا علی و با دست بهم اشاره کرد که برم بیرون.

بعد از این که از کلانتری بیرون زدم و داشتم میرفتم خونه، فکر کردم توی کوچه ستاره رو دیدم که داره پیاده میره و هی برمیکرده با خونه ی من نگاه میکنه، سریع رفتم جلو و وقتی بهش زدم و برگشت دیدم که ستاره نیست و فقط از پشت سر شبیهشه. حالم گرفته شد، احساس میکردم توی همون یه هفته به اندازه ی یک سال یه بیمار روانی خیالاتی و توهمی شدم.

چند روز به همون منوال گذشت و یه روز بعد از ظهر که حوصله م سر رفته بود و از خونه بیرون زده بودم، یه پسر کچل که موهایش رو سه تیغه کرده بود و ریش بلند و هدفون داشت اومد جلو و ازم فندک خواست و وقتی گفتم فندک ندارم، با صورت جمع شده بهم نگاه کرد و گفت: "بنده شما رو جایی ندیدم؟"

+ فکر نکنم

به هندزفری روی گوشم اشاره کرد و با مهربونی پرسید: "میشه بپرسم چی میدی؟"

+ نامجو

_ چه جالب، من نامجوباز هشت سیلندر، عاشق این مردم، با اون موهای...
+ موهایش رو کوتاه کرده

_ عه، نه بابا، نمیدونستم، در این حدّ دنبالش نمیکنم

+ منم تازه تو اینترنت دیدم

_ حیف شد بهش می اومد، میگم داداش مسیرت کدوم طرفه؟ اگه اشکالی نداشته باشه هم صحبت شیم

+ نه چه اشکالی داره، منم مسیر خاصی ندارم، اومدم پیاده روی، جان را چه خوشی باشد بی صحبت جانانه از این ور بریم؟
خندید

_ بریم آقا، بریم

شروع کردیم به راه رفتن و در طول راه حواسم که پرت میشد به صورتم نگاه میکرد و وقتی متوجه میشدم نگاهش رو میچرخوند.

_ اسمتو یادم رفت بپرسم

+ حسین

_ آها آقا حسین! منم میثاقم، خوشوقتم

+ همچنین

_ حسین جان چندوقته که نامجو گوش میدی؟

+ درست یادم نمیاد، ولی فکر کنم بیشتر از ده سال باشه

_ ده سال؟ خیلیه، پس همه کاراشو جویدی

+ تقریباً میشه گفت، آره

_ دیگه چی گوش میدی؟

+ راستش من همه سبکی و هر خواننده ای گوش میدم فقط در صورتی که به دلم بشینه

_ از تتلو هم گوش میدی؟

+ تتلو نه، اون دیگه نه، نه نه نه، نه

خندید و گفت: "مگه تتل چشه؟"

+ چیزیش نیست فقط با سلیقه ی من جور نیس

_ یکی از آهنگاش رو میزارم نظرت عوض میشه

+ حالا میشه نزاری

خودش رو سنگین گرفت و گفت: "باشه آقا حسین"

+ بزار اشکالی نداره، اگه خودت تاییدش میکنی بزار

_ آره بابا تاییدش میکنم من

یه کم با گوشی ش ور رفت و دقیقاً همون آهنگی از تتلو رو گذاشت که ستاره به زور توی ماشین پلی میکرد و بین من و ستاره به "آهنگ حساسیت ایمان" معروف بود، چون هروقت این رو میذاشت شنیدنش برام غیر قابل تحمل بود.

+ اینو شنیدم میثاق جان

_ اکی عوضش میکنم، نامجو بزارم؟

+ بزار

موبایلم رو درآوردم و تنظیمش کردم که سی ثانیه بعد زنگ بخوره.

_ عقاید نئوکانتیش خوبه؟

+ آره عقاید نئوکانتیش خوبه

"حلاوت و بی صبری از آن من هرچی تو دلت خواتدی از آن تو..."

گوشیم زنگ خورد و جواب دادم: "الو ایمان، ای بابا چرا؟ جدی میگی؟
وای وای، آب تو دسته میزارم میام، خدافظ. فقط نزارش تا من بیام، باشه
باشه، نزار یا خطرناکه، خدافظ خدافظ"

سریع از میثاق جدا شدم و سی چهل متر که ازش دور شدم برگشتم بهش
نگاه کنم و دیدم که همونجا ایستاده و داره با یه حالت نفرت و ناکامی بهم
نگاه میکنه، سرعتم رو بیشتر کردم و ازش دور شدم، اینم حتماً یکی دیگه
از فاسقای ستاره س که برای یه ساعت همخوابگی بیشتر باهاش حاضره
هرکسی رو آزار بده و تن به هر چیزی بده. اینجوری که بوش می اومد اینا
دست بردار نبودن و تا به چیزی که میخواستن نمیرسیدن بیخیال من
نمیشدن، باید یه کار شاق میکردم، یه چیزی که برگ برنده بیوفته دست من
تنها نه اونای غیرتنها. نمیدونستم چیکار کنم، اما تنها چیزی که میدونستم
این بود که باید یه کاری بکنم و الکی الکی خودم رو تقدیم حضور ستاره ی
هرزه و دوستای بی شرفش نکنم. اگه من هم چندتا دوست و رفیق بیکار
داشتم یا دختر بودم شاید میتونستم جلوشون وایسم ولی اینجوری نبود و
هرکاری میخواستم بکنم باید خودم میکردم. خیلی فکر کردم و عنصرایی
که توی ذهنم بود رو کم و زیاد کردم تا بتونم بالاخره یه راه حل منطقی و
انجام شدنی پیدا کنم اما به بن بست خوردم. همه ی آتیشا از زیر سر ستاره
بلند میشد و تنها راه خلاصی این بود که از دست ستاره خلاص بشم، اما
چطور، منی که حتی آزارم در بیشترین حال عصبانیتم حتی به مورچه هم
نمیرسید باید ستاره رو حذف میکردم. این ماجرا برای اونا همراه با شوخی
و خنده بود اما برای من خیلی جدی بود، برای من مسئله مسئله ی بقا بود.
طبیعتاً هر موجود زنده ای هر عملی انجام میده در راستای بقا و زنده
موندنش و ستاره و دوستاش هم از این قاعده مستثنا نیستن ولی برای من
مستقیم مستقیم بحث مرگ و زندگیم بود.

بعد از ماه ها کلنجار رفتن با خودم و فکر کردن و چیدن و به هم زدن و
دوباره چیدن تک به تک عوامل و عناصری که راجع به زنده موندنم در
مقابل این گله وجود داشتن به این نتیجه رسیدم که تنها راهی که جلوی پام
هست اینه که ترتیب ستاره رو بدم. و انقدر توی این چندماه بهش فکر کرده

بودم که ریز به ریز جزئیات این کاری که میخواستم انجام بدم رو توی هر حالتی و به رقم چرخیدن هر جهان موازی ای که ممکن بود پرت بشیم داخلش، ملکه ی ذهنم شده بود و به اندازه ای راجع بهش فکر کرده بودم که بتونم بیخیالش نشم. توی اینترنت راجع به اصل و فرع غریضه ی کشتن مطلب خوندم، انواع شیوه هایی که میشه یک یا چند نفر رو از پا درآورد رو یاد گرفتم. خودم رو توی انواع مدل اسلحه ها، این که چقدر باید جلوی نفس یه آدم بالغ رو گرفت تا جونش دربیاد، چطوری ممکنه از دیوارهای مختلف بالا رفت، انواع گره ها و حتی گزارشای اتوپسی و پزشکی قانونی و مصاحبه با قاتلای زنجیره ای و بازجویی آدم کشا و ... غرق کردم، هزارتا نقشه ی مختلف توی ذهنم کشیدم و صدتا جمله ی آخری که قرار بود توی چشمای ستاره زل بزنم و بهش بگم و بعدش بکشمش آماده کردم تا این که دقیقاً یک ماه و بیست و پنج روز پیش به نیت خرید وسایل آدم کشتن رفتم فروشگاه یه شهری که حدود دو سه ساعت از اونجا دور بود تا نتونم ردم رو بزنم. طناب، چاقوی سفری، جوراب زنونه، چراغ قوه، یه دست لباس ارزون و دستکش یه بار مصرفی که جای اثر انگشت باقی نزاره رو خریدم و برگشتم و با خودم قرار گذاشتم که هرچقدر اعصابم رو به هم ریختن جوگیر نشم و عجله نکنم تا وقتی که صد در صد احساس آمادگی کنم و از قضا هفته ی بعدش احساس آمادگی عجیبی میکردم و دل توی دلم نبود تا زودتر جون زنیکه رو که خدا بهش داده بود، من ازش بگیرم. سه شنبه ی همون هفته از صبح که از خواب بلند شدم میدونستم که قراره امروز کارم رو انجام بدم، ظهر و عصرش هرچقدر زور زدم که غذا بخورم تا برای انجام اون کار انرژی داشته باشم نتونستم امّا هرطور شده بود باید همون روز انجامش میدادم. لباسای ارزون و سیاه رنگی که خریده بودم رو پوشیدم و همه ی وسایل رو توی یه کیف دستی جا دادم و روبروی در نشستم تا موقعش برسه و بعد از چند ساعت انتظار راس ساعت سه نصفه شب از خونه بیرون زدم، سوار ماشین شدم و تا کوچه ی پشتی آپارتمان ستاره اینا رفتم. موقع پیاده شدن از ماشین یادم اومد که حواسم به دوربین های ساختمونای توی کوچه نبود و پلاک ماشین رو ضبط کرده بودن امّا دلم رو به دریا زدم و پیاده تا بیست متری ساختمونشون رفتم و داشتم برای

خودم محاسبه میکردم که چجوری از دیوارشون که نرده ی نیزه ای هم داشت بالا برم که دیدم یه ماشین با صدای آهنگ بلندش و لامپای نئونش اومد و صاف کنار اون ساختمون ایستاد و یه پسر جوون ازش پیاده شد و بعد از خنک بازی با رفیقش کلید انداخت و رفت داخل و دوستش هم گاز ماشینش رو گرفت و رفت. در ساختمونشون آروم بسته میشد و من سریع دویدم و پام رو گذاشتم بین در تا بسته نشه، همونجوری که پام بین در و چهارچوب بود داخل کوچه رو چک کردم و جوراب رو روی سرم کشیدم و رفتم داخل و دستکشا رو پوشیدم و زبونه ی در رو کشیدم و آروم بستمش. هیچ صدایی نمی اومد، رفتم سمت آسانسور ولی پشیمون شدم و ترجیح دادم از راه پله برم، چون راه پله بیرون از محوطه ی واحدا بود با خیال راحت رفتم بالا تا رسیدم به طبقه ی چهارمی که کار داشتم. چراغای واحد بغلی روشن بود و مشکل اصلی من باز کردن در خونه بود، رفتم جلو و دستگیره رو چک کردم و در کمال تعجب دیدم که در بازه. ضربان قلبم بالا رفته بود و اشک هیجان توی چشمام حلقه زده بود، چشمام رو با آستینم پاک کردم، کفشام رو درآوردم و پاورچین و بی صدا تا اتاق خواب ستاره رفتم.

برگشتم توی هال و دکمه ی چراغ قوه رو زدم و جلوی نورش رو گرفتم و دوباره رفتم توی اتاق و نور گرفتم تا ببینم چی به چیه. ستاره و مرتضی لخت مادرزاد روی تخت خوابیده بودن و فقط یه ذره از ملافه روی پای مرتضی بود، با دیدن اون صحنه به کاری که میخواستم بکنم مطمئن تر شدم و بعد از این که خوب نگاهشون کردم رفتم جلو و آروم چاقو رو از جیبم درآوردم. چاقو رو محکم توی دستم گرفتم و به قلب ستاره نزدیکش کردم، باد نفسش میخورد به دستم، خم شدم و بی صدا بدنش رو بو کشیدم و همین که خواستم چاقو رو فشار بدم و توی قلبش فرو کنم مرتضی سرفه کرد و من چون شوکه شدم ناخودآگاه به عقب هل خوردم و پام خورد به میز کنار تخت و صدا داد و با همون صدا ستاره که به پشت خوابیده بود، دمر شد. نمیدونم چرا سریع برگشتم و از اتاق بیرون زدم، توی هال که رسیدم با خودم فکر کردم که این آخرین فرصتیه که بتونم از شرشون

راحت بشم، دوباره خواستم برم توی اتاق که صدای مرتضی رو شنیدم که
بیدار شده. هول شده بودم، بی صدا و سریع از اون خونه بیرون زدم و
بدون این که در رو ببندم کفشام رو پوشیدم و با دو خودم رو رسوندم به
ماشین و برگشتم خونه ی خودم.